

گفتم،

نه با باجان ما بکسی آزاری نداریم، کسی هم با ما کار ندارد.  
درسته ولی کارانتخابات شوخی نیست. ممکنه خدای نکرده  
بشما آسیبی برسه.  
وبعد بدون اینکه منتظر جواب من بشه رو به سوارها کردو  
گفت :

شماها اینجا بمانید. روزوشب باید اطراف ساختمان کشیک  
بدید. اگر غفلت بکنید و بیک مواز سر آقا کم بشه پدرتون رودر می آرم.  
من خودم هم هر روز با پنجاسرم می کشم.  
دستور پیشکار برو برگرد نداشت. جلو چشم همه دامن مرا  
بوسیدو خدا حافظی کرد و رفت. از همان لحظه خانه من در تصرف  
سوارهای ارباب درآمد.

با این ترتیب فهمیدم تمام نقشه هایم، نقش بر آب شده و از دست  
این سوارها نمیتونم جان سالم بدر ببرم.  
وارد ساختمان شدم. خسته و کوفته روی رختخواب افتادم،  
«خدا یا خودت رحم کن.» میدانستم آخر و عاقبت من چی میشه؟  
فردا صبح سر دسته سوارهای ارباب اجازه ورود خواست به  
مستخدم گفته بود کار فوری داره و پیغام مهمی از ارباب آورده .  
هیچ چاره ای نداشتم، جز اینکه بدون معطلی اجازه بدم بیاید  
و پیغامش را برسونه.

وقتی وارد اطاق شد و احترام بجا آورد گفت،

قربان آقایی حمید رسولی پیغام فرستاده تا چند ساعت دیگه  
بدیدن جناب عالی می آید. ارباب به تمام کدخداهای هم سفارش او را  
کرده جناب عالی هم البته از محبت مضایقه نخواهید فرمود.  
سرم را تکان دادم؛

البته ایشان نور چشمها هستند.

سر دسته سوارها بیرون رفت و من دچار افکار گوناگونی شدم:

«اگر فرمانده ژاندازمیری بوبیره که من از حمیدرسولی در خانه‌ام پذیرائی کرده‌ام تکلیف، چیه؟»

حتماً هم خواهد فهمید. یارو چقدر که نیست آدمی به که تمام این خطه را امن و امنیت کرده هزارها سارق و راعزن گردن کلفت را من جاشون نشوده من سگ کی هستم که بهش نارو بز نم؟ خدایا چکار کنم. چکار نکنم فکر و فکر و فکر یکدفعه مثل رعد و برقی که در شبهای ابری تو آسمان پیدا میشه یک فکر خوشگل تو مغزم درخشید.

«بسیار خوبه. هیچ راهی بهتر از این نیست»  
 فوراً بلندشدم لباس پوشیدم، سردسته سواران را صدا کردم و گفتم:

- برای اینکه حمیدرسولی انتخاب بشه من بمیان دهات میزم تا برایش رای جمع کنم.  
 سردسته پرسید:

- پس تکلیف آقای حمیدرسولی چی میشه. که گفته میاد اینجا؟

- بهش پیغام بدید بیاد توی ده. آنجا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. این خیلی بهتره. تا او بیاد بخونه من این نیرنگ بقدری ماهرانه بود که هیچ راه وسوسه و تردیدی برای سردسته سوارها نماند. تعظیمی کرد و گفت:

- هرطوری جناب آقا صلاح بدانند عین صواب است.  
 فوراً چندتا از سوارهاش را صدا کردم و دستورات لازم را به آنها دادم که در ظاهر رکاب مرا بگیرند ولی در باطن مراقب من

باشند ..

گفتم :

- وجود این سوارها موجب حرف میشه و مردم آنطور که باید باور نمی کنند که طرفداری من از حمید رسولی طبیعی به معلوم بود حرف مرا کاملاً باور کرده ولی اجازه نداره با این قسمت موافقت کنه وقتی تردیدش را دیدم گفتم :

- يك كارديگه ميكنيم . سوارها اسبهاشونو اينجا بگذارن لباسهاشونم عوض كنن دنبال من بيان .

با این پیشنهاد موافقت کردارباب قبلاً بهم گفته بود رفتن بمیان مردم مثل رفتن توی دریا در فصل زمستانه نباید زیاد اونجا معطل بشی راست می گفت این يك موضوع روان شناسی است .

مردم ناوقتی . خیالی می کنند کسی غیر از خودشان است بهش احترام می گذارن اماوقتی دیدن اونم مثل خودشانه ديگه ارزشی براش قائل نمیشن !

بطرف دهكده ای كه مركز بخت بود رفتم . اتفاقاً آن روز جمعه بود . روز مبارك . مردم كه از آمدنم خبر شده بودند تا بیرون دهكده به استقبال آمده بودند .

زن ، مرد . پیر ، جوان حتی بچه هاهم بودند . اگر پادشاهی از هند می آمد اینجور ازش استقبال نمی کردند . معلوم میشد اسم من در آن نواحی كاملاً درآمده .

بعد از مصافحه با چند تا از سرشناس ها ، بطرف تکیه ده حرکت کردیم .

من تا خواستم یایم را توی تکیه بگذارم دیدم يك نفر مردم را عقب میزند و سرعت جلومی آید .

حیلی ترسیدم و تا آمدم بخودم بجنبم مردی وارد شد و خودش را روی پای من انداخت .

- قربان خاکپای شما بشوم .. ای جناب آقا من شما را در آسمانها میجستم در زمین پیدا کردم ، هر شب شما بخواب من می آیدم من آمده ام شما برایم دعای خیر بکنید.

تا آن روز حمید رسولی را ندیده بودم ولی از حرکات و رفتار اینمرد فهمیدم این آدم چاپلوس خود آقای منتظر الوکاله است زیر بغلش را گرفتم و از زمین بلند کردم و گفتم «استغفراله» بعد رفتم بالای تکیه روی تشک بزرگی که برای ما آماده کرده بودند نشستم .

تمام اهالی ده دسته دسته بدیدن من می آمدند و من پس از مصافحه آهسته بیخ گوشان می گفتم :

- وکیل شما ... و تنها کسی که میتواند به شما خدمت کند این آقا است رأی خودتان را به او بدهید ..

مردم که شنیده بودند وکیل آینده آنها آمده و در تکیه بغل دست من نشسته به جنب و جوش افتادند ..

- بعضی ها دوبار و حتی سه بار و چهار بار یه لوی ما آمدند و می رسیدند .

- جناب آقای وکیل ما همینه ؟

- بله مومن ،

من میدیدم قیافه بعضی از آنها اخمو میشود ، بعضی ها تعجب میکنند خیال کردم چون يك بار گفته ایم برهان وکیل شماست و حالا حرفمان عوض شده تعجب میکنند .

واقعا حیف از این کله من که تا بحال سالم مانده خوب بود منخ مرا خالی میکردند و جایش گچ و آهک میریختند ؛

جناب وکیل آینده باینهم اکتفا نکرد و از من تقاضا نمود « باتفاق گشتی توی دهکده بزنیم .»

من احمق هم نمی دانم چرا حرفش را قبول کردم .  
وکیل محترم دستش را گرفت از بازوی من که مردم ببینند و

و اعتبارش بیشتر شود . منم برای خاطر ارباب گفتم ،  
 « باشد . بگذار این انتخاب بشود و ارباب از من نرنجد  
 بقیه اش عیبی ندارد . »

طرفداران آقای وکیل آینده از فرصت استفاده کرده و با  
 سازو دهل به استقبال ما آمدند . مخصوصا میخواستند که همه ی اهل  
 آبادی باخبر بشوند که من طرفدار او هستم .

کار خیلی بزرگ شده بود میخواستم یک جور ی از دست او راحت  
 بشم ولی مگر میگذشت مثل زالو بمن چسبیده بود و ولم نمیکرد یکباره  
 فکری بنظرم رسید .

گفتم :

- وقت نماز میگذرد من باید برم .

ولی آقای وکیل شروع بالتماس کرد

- قربان شما بشوم یک چند دقیقه ای پیش ما بمانید .

بدم مهلت نداد حرف بزتم . مرا بطرف دفتر حزب خودشان  
 برد . بایارو که نمی شد وسط کوجه دعوا کنم .

ناچار تسلیم شدم جای تازه دم آوردند . غلیان حاضر کردند .  
 و چند نفر به زحمت مردم را از اطراف ما کنار زدند .

راست گفته اند که مرغ بادت خودش خاک بسرش میریزد من  
 بیچاره از همه جا بیخبر هم بادت خودم چاله بزرگی جلوی پای خودم  
 درست کرده بودم که سقوطم در این گودال حتمی بود .

داشتم فکر میکردم که اگر این صحنه را بر رئیس ژاندارمری  
 گزارش بدهند تکلیفم چیست ؟

در این موقع یک نفر از توی جمعیت بلند شد و پرسید :

- جناب شیخ اگر ما باین آقا را بدیم برای ما چکار

میکند ؟

وکیل ملت مثل اینکه قبلا درش را حاضر بود تا این را

شنید پریدپشت يك كرسى ایستاد و گفت :

«با اجازه جناب آقا می‌خواهم برنامه خودم را مفصلاً برای شما بگویم.

اولین کاری که پس از انتخاب شدن انجام میدهم تقسیم املاک است . .

تمام این خاکها و زراعت ها متعلق بشما مردان زحمتکش است . .

تا کنون هیچکس بفکر شما نبوده و نخواستند شما را از این فقر و گرسنگی نجات بدهند.

آخر در کجای دنیا رسم است که يك نفر صاحب ۲۳ پارچه آبادی باشد و صدها نفر در این دهاتها با فقر و گرسنگی دست بگریبان باشند .

دیدم یار و خیلی تندمی رود و نطقش دارد به جا های بار يك میکشد خواستم يك کاری کنم که مطلب کوتاه بشه ولی وکیل ملت دست بردار نبود و با هر ضربه‌ای که میزدانکار گور مرا میکند .

به خصوص فحش های آبداری که بارباب ها میداد و ابراز احساساتی که دهاتها میکردند و دوش توی چشم من من میرفت . گفتم :

- آقای وکیل شما خاطر جمع باشید اینها خدمتگزار را از خائن تشخیص میدن .

دهاتی‌ها هورا کشیدند و کف زدند ، آقای وکیل با تعظیم های پی‌درپی تشکر کرد و با صدائی که از فرط هیجان میلرزید داد کشید :

- زمین های شما را از دست این ارباب های بی‌وجدان می‌گیرم و بشما پس می‌دهم ، قول می‌دهم که همه شما مالک زمین خواهید شد . .

دهاتی‌ها از شوق و شادیشان چنان هورا کشیدند که نزدیک بود گوش‌های من کربشه .

با سابقه‌ای که از گفته‌های ارباب داشتم مطمئن بودم که این حرفها را از طرف ارباب میزند .  
اما محافظ من که پشت سرم نشسته بود آهسته بیخ گوشم گفت :

- آقا مواظب باشید اینها زیاد شلوغ نکنند ارباب از چشم شما می‌بیند . ها .

دیدم راست می‌گوید . دامن عبا و قبا را جمع کردم و گفتم :

- نماز من دیر می‌شود باید مرخص شوم .  
یارو از ما زرنگتر بود و گفت :

- قربان به جا کرهم افتخار بدید در خدمتتان باشم .  
چی میتونستم جوابش را بدم .

باز هم باتفاق راه افتادیم . توی راه ازش پرسیدم .  
- اگر انتخاب بشی بهر نفر چقدر زمین میدی ؟  
- بیست هکتار .

پیش خودم گفتم «ای پدر سوخته تمام خاکها تکافوی نصف این جمعیت را نمیده بقیه‌اش را از گور پدرت میاری ؟»  
دیدم با این وضع انتخاب شدن اینمرد حتمی است و لنگ برهان شیپوری بیچاره هواس ..

مطمئن بودم فرمانده ژاندارمری مرا راحت نمیگذارد و هر طور شده زهرش را خالی میکند . ولی هر چه باشد جلب رضایت ارباب از فرمانده برایم مهمتر بود .

«آقا همه کاری از دستش برمیآید ، او هم پول داشت و هم قدرت . خوشحال بودم که لااقل این یکی را راضی کرده‌ام .

- وقتی مردم متفرق شدند و ما بطرف جایگاه خودمان برمی -  
گشتیم سردسته سواران پیش آمد و گفت:
- جناب آقا این چه دست گلی بود به آب دادین؟
- از این لحن حرف زدنت خیلی بدم آمد و باختم پرسیدم؟
- مگه چطور شده؟
- این آقائی که اینقدر سفارشش رو کردین از اون آدمهای  
کلاهدار و پدر سوخته اش .
- بچه . من برای خاطر ارباب ازش حمایت کردم .  
سردسته پفی زد زیر خنده و گفت :
- زکی ! این حمید رسولی نبود . این از مخالفین سر سخت  
اربابه و همیشه باهم دعوا دارن .
- اگر بمب توی سرم می زدند اینقدر جا نمی خوردم پرسیدم ؟
- راست میگی !  
دروغم چیه ؟
- نزدیک بود همانجا روی اسب سگته کنم . اما بدبختانه چون  
منهم مثل جون سگ سخته .
- ایکاش واقعاً سگته کرده بودم و از اینهمه بدبختی که بعدها  
برایم پیش آمد راحت شده بودم .
- میدانستم بعلت این شیرینکاریم از دو طرف میخورم یکی از  
ارباب می خورم و میرم بطرف فرمانده ، دوباره از فرمانده میخورم و  
میرم بطرف ارباب .
- درهت مثل توپ فوتبال، اما ایندفعه بازی فقط بین دونفر  
انجام میشد ارباب و فرمانده باهم دست بیکی خواهند کرد تادرست  
و حسابی دخل منو بیارن .
- تمام درها بروم بسته شده بود فقط ، مگر معجزه ای رخ دهد  
والا هفته آینده بنده را توی زندان ملاقات خواهید کرد .



تا بمنزل رسیدم نصف گوشتم آبشده . هر چه فکر میکردم چطور از این دام بگریزم عظم بجائی نمیرسید .

راه فرار از هر طرف برویم بسته بود . میدانستم از امشب علاوه بر آدمهای ارباب یک نفر زاندارم هم برای مراقبتم تعیین خواهند کرد و خدایا میدانند چه یلائی بسم خواهند آورد .

نزدیکی های غروب خسته و کوفته بختا نرسیدیم . من فوراً به داخل اطاقم رفتم و برای رفع خستگی و بامید اینکه از دست این افکار رنج آور خلاص شوم بساط می را آماده کردم .

بقدری حالم خراب بود که مست و بیخبر افتادم و نفهمیدم چه وقت خوابم برد . صبح خیلی زود از صدای در با وحشت از خواب پریدم . . .

دلم گواهی میداد که خیر بدی برایم رسیده . بلند شدم و پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون افکندم . سه نفر از طرف پیشکار ارباب آمده بودند . دلم هوری ریخت « ای داد بیداد . ارباب از تمام قضایا خبر شده و الان مرا دست بسته پیش او میبرند »

کسی که پشت در بود دوباره محکمتر چند ضربه بدرد ، با صدای سوزانی پرسیدم :

— کیه ؟

سردسته سوارها از پشت در جواب داد :

— پیشکار ارباب پیغام فرستاده که سوارها فوراً حرکت کنند و برن به قلعه .

نفس راحتی کشیدم و از اطاق خارج شدم .

— همراهی که پیشکار ارباب بفرمایند بروی چشم اطاعت میکنم .

سوارها مثل سربازهای شکست خورده اسبهاشونو جمع کردند و حتی بعضیها بدون خدا حافظی راه افتادند .

از رفتن آنها هم خوشحال شدم و هم ترس ورم داشت ، یعنی چه ؟  
چرا پیشکار «آقا» سوارها شو احضار کرده ؟ هرچی هست بجهنم .  
ارواح باباش همین امشب طوری برم که نا آخر عمر رنگ منو  
نبینه !

بعد از رفتن سوارها باطابق برگشتم و شروع بجمع آوری پول  
ها و طلا و جواهراتی که دهانها بمن هدیه داده بودند کردم ،  
هرچه اسباب سبك وزن سنگین قیمت داشتم توی دو تا چمدان  
جا دادم .

تزدیک ظهر همه چیز آماده بود باکمال بیضبری منتظر غروب  
آفتاب ماندم تا بدون اطلاع مردم و دور از چشم زاندارم ها فرار  
کنم ..

هر روز بعد از ظهر هاعده ای از دهاتیا بدیدن من میآمدند .  
آن روز هیچکس نیامد ، خیلی خوشحال شدم . دیگر دلم نمیخواست  
بروی این مردم نگاه کنم . این سکوت و تنهایی برایم خیلی لارم بود  
آفتاب داشت غروب میکرد .

من کنار پنجره نشسته بودم دیدم زنی که خودش را سفت و  
وسخت توی يك چادر شب پیچیده دارد میآید .

من از مزاحمت این زن ها خیلی دلخور بودم بخصوص در آن  
موقع اصلا دلم نمیخواست با آنها حرف بزنم قبل از اینکه نزدیک  
برسد گفتم :

- همشیره هر کاری دارید فردا بیائید امروز حال خوب  
نیست . .

اما زن شانهاش را طوری حرکت داد و از کمر تا پائین تنه اش  
را چنان با ادا جنباند که منقلب شدم .

بنخصوص وقتی درز چادرش را باز کرد و چشمهای هرزه من  
از زیر چادر صورت «فدیک» را دید آب دهانم خشک شد . .

از «فدیک» چی برای شما بگم از خوشگلی در تمام دنیا نظیر  
نداشت. اندامش از تمام مانکن های جهان زیباتر بود. اگر به نقاط  
حساس سینه اش تلنکر میزدی انکار به ناقوس کلیسا ضربه زده ای  
آنقدر سفت و برجسته بود که جرینگ. جرینگ. صدا می کرد.

توی آن لباس گل و گشاده هائی چنان جلوه ای داشت که آدم  
را دیوانه می کرد. فدیک خانم از مریدان پروپاقرص من بود. پنج شش  
ماه پیش شوهر کرده بود ولی از نعمت داشتن بچه محروم بود. دوسه  
بار پیش من آمده دعا و درمان گرفت. خیلی لوند بود. خیلی خودش  
رالوس می کرد اما هر بار که می آمد اطراف من بقدری شلوغ بود که  
نمی توانستم دو کلام حرف خارج از موضوع بزنم.

«الهی ذلیل بشه. چشمه اش عینهو چشمه های غزال رم کرده بود،  
وقتی سرشو پائین میانداخت و با خجالت و شرم از روایط خودش و شوهرش  
برام تعریف می کرد دیوانه می شدم.»

آخرین بار آهسته بهش گفته بودم «اگر این دعاها اثر نه بخشید  
یکروز تنگ غروب بیاتاروی ناقت دعا بنویسم» و حالا امروز فدیک  
آمده بود. هر چه خواستم از سروازش کنم دلم نیامد توی دلم گفتم؟  
«منکه امشب از اینجا میرم چرا این لقمه ی چرب را از دست بدم!»

مثل فتری که زیر فشار شدیدی قرارش داده باشند و بهوولش  
کنن از جا پریدم و گفتم؛

— به به. فدیک خانم. خوش آمدی. صفا آوردی. بفرمائید.  
پرده را بالا بزن و به فدیک خانم که مثل آهو میخرا مید تعارف  
کردم بیاد تو اطاق.

فدیک با همان لوندی. با همان ناز و ادا خودش را عقب  
کشید.

— اختیار دارید جناب آقا. بنده غلط می کنم جلوی شما برم  
من کنیز شما هستم.

دهانم چنان آب افتاده بود که انگاریک شیشه ترشی نشانه داده باشند. خنده بلندی کردم و چون صلاح نبود جلوی در زیاد توقف کنیم جلو افتادم و بداخل اطاق رفتم. فدیک هم مثل بره دست آموز دنبالم آمد نو. من روی تشک نشستم و فدیک همان جلو در نشست، گفتم:

- خانم خانمها بفرمائید این جلو .

فدیک باز هم عور و ادا آمد:

- زیر سایه شما هستم .

- جلوتر بیا ..

همانطور نشسته باز انوهایش به طرف جلو خزید و چادرش زیر زانوش گیر کرد و از سرش افتاد جیغ کوتاهی کشید و خواست بسرعت چادرش را بسرش بکشد که وضع بدتر شد و چادر کاملاً کنار رفت و تمام شانه ها و سر و سینه اش بیرون افتاد.

من چنان مسخ شده و مجذوب بودم انکار مجسمه بی روح را کنار دیوار گذاشته اند. با دندانهای کلید شده و چشمهای از حدقه در آمده مات و مبهوت تماشاگر این الهه حسن و زیبایی بودم.

از عقل. شرافت. وجدان و هر چیز خوب دیگر که در انسان سراغ دارید در س. تاپای من نشانه ای باقی نمانده بود.

با صدائی که از هیجان میلرزید گفتم:

مگر تو مسلمان نیستی؟

فدیک خانم خیلی جا خورد گمان کرد چون چادر از سرش افتاده من ناراحت شده ام. سؤال من هم همین معنی را ثابت میکرد. خودش را کاملاً پوشاند و آرام گفت:

- ببخشید جناب آقا دست خودم نبود.

من باز با همان اصرار گفتم:

- دختر این چه مسلمانی است. آدم اینقدر سنگدل نمیشود.

با تعجب زیادی پرسید:

چرا؟

— تو مرا آتش زدی، سوزاندی، خاکستر کردی.  
خنده‌ی عاشق کشی کرد،

— مگر در مسلمانان گفتن این حرفها بزن مردم جایز است؟  
— این چه حرفیه دختر، تو کافری.

کاشکی لال شده بودم و با این زبان چرب و نرم صاحب مرده آن  
آتش را بر خودم نمی ریختم. امان از دست این شیطان فریب و ربا  
که آدم را به چه راههایی میکشاند اینقدر بیخ گوش دختره گل بدن  
و از حریف لطیفتر گفتم و گفتم و گفتم تا بخيال خودم پای او را از راه  
بدر بردم.

غافل از اینکه این پتیاره خوش ظاهر، و این مار خوش خطو  
خال اصلا برای بازی کردن رلش و انجام ماموریت خطرناکش پیش  
من آمده و ارباب به دستگیری فرمانده ژاندارمری دامی برای من  
گسترده اند که تلافی نارو زدنهای مرا از ریبیا آورند.

واقعا که فدیک از تمام هنرپیشه‌های معروف جهان را  
بهتر بازی میکرد حالات خجالت و شرم بخودش میکردت باز پروبالا  
بردن صدایش مرا بیشتر تحریک می کرد.

و بالاخره هم گفت:

— راستش جناب آقا، نمیدانید از روزیکه پیش شما آمدم و  
چشمم باین قیافه نورانی افتاده چقدر شیفته‌ی شما شده‌ام.

حرفهای او بمن قوت قلب داد او را غلغلک دادم او هم مرا  
غلغلک داد. و مقدمات بازی خطرناک، داشت شروع میشد، من مثل  
گرک گرسنه‌ای که بره‌ای شکار میکند او را محکم گرفتم و توی  
بغل کشیدم.

که ناگهان چند ضربه بدر نواخته شد اگر با چکتر روی سر  
من میزدند اینقدر نمیترسیدم.

اما فدیک مثل زنهای بدکاره غش غش شروع پخنده کرد،  
—وای گیر افتادیم.

من سرعت خودم را جمع کردم.

—عباوشلوار من کجاست؟

فدیک از خوشحالی داشت میرقصید و من تازه فهمیدم که عجب «رودستی» خورده‌ام و چطور مرا در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار دادند ولی چه فایده، هنوز شلوارم را پیدا نکرده بودم که دو تالنگه در مثل ناقوس مرك بدیوارهای پهلو خورد و عده‌ای از دهاتیها، زاندارمها، و کدخدا، ریختند توی اطاق. من خواستم حرفی بزنم و بهانه‌ای بیاورم ولی وضع بقدری ناجور بود که هیچ عملی و حرفی فایده نداشت، اصلاً بمن مهلت ندادند عبایم را روی پاهایم بکشم. یقیناً را گرفتند و کشان کشان از اطاق بیرون بردند هر کس باهرچی که توی دستش بود بسرو کله من میزد هیچکس بداد و فریاد و تهدید و التماس‌های من توجه نمی‌کرد یکی با ته تفنگ، یکی با کمر بند یکی با چوب یکی با طناب، سرم را بهر طرف که بر میگرداندم یکی توی سرم می‌خورد و فحش‌های چارواداری منم می‌کردند.

«قرم‌ساق، دشمن ناموس. و.»

«تف بریش توای ریاکار.»

بدبختی این بود که نوکرهای خودم بیشتر از دیگران فعالیت داشتند مثل اینکه دشمن خونی خودشان را گیر آورده بودند. خوشمزه‌تر از همه دق‌دلی کدخدا بود با چوب محکم توی سرم می‌زد و می‌گفت:

—پدر سوخته حالا می‌خواهی زمین‌های ارباب را قسمت کنی

بگیر این یکی، این دوتا، مگه می‌خواستی ارث پدرت را قسمت کنی؟

چاره‌ای جز مردن نداشتم از بسکه چوب خورده بودم بحال

ضعف افتادم و از هوش رفتم.

در همان حال شنیدم یکی از ژاندارم‌ها گفت:

— به‌دیگه نزنیدش میمره.

توی فکرم گفتم «چه آدم خوبیه.»

ژاندارم که متوجه شد دهاتیها ولکن نیستند داد کشید:

— فرمانده دستور داده اورا زنده ببرم پیشش.

من دیگه واقماً از حال رفته بودم. یکوقت بهوش آمدم و

دیدم دارند باسطل آب بسروریم میریزند سر تا پایم گل شده بود.

ژاندارم دستور داد:

— دستهای اورا ببندین!

بی انصافها حتی مهلت ندادند شاوارم را بیوشم دستهایم را محکم

یا طناب بستند ژاندارم‌ها جلو، و دهاتیها از عقب، مرا کشان کشان

بطرف پاسگاه بردند.

از رویم آب و گل بزمین میریخت و پاهایم خون آلود شده

بود.

مردم دهات که هیچ وسیله نفریح ندارند هر وقت چنین

و قایمی اتفاق می افتد کار و زندگیشان را ول میکنند به تماشا

می آیند.

بین راه سه چهار مرتبه جمعیت بطرفم هجوم آورد ولی باز

خدا پدر ژاندارمه‌ها را بیامرزه که نگذاشتند دست کسی بمن برسد،

والاهمانجا کارم را تمام میکردند و گورم رامی کنند.

همانطور که دست بسته و اسیر بطرف سرنوشت نامعلوم میرفتم

فکر میکردم مردم چرا بمن حمله میکنند و چرا می خواهند مرا

بکشند. اینهایی که تا دیروز اینهمه بمن احترام میکرداشتند چطور

شده که یکدفعه اینطور عوض شده‌اند؟

من که به آنها بدی نکرده‌ام. پس چرا بخون من تشنه

هستند؟

آن روز جواب قانع کننده‌ای برای سئوالاتم پیدا نکردم ولی بعدها فهمیدم .

این آدم ها سالها رنج میکشند . با فقر و بدبختی می‌سازند . طرز تفکرشان طور است که نمیتوانند بفهمند سبب بدبختی و فقر آنها کیست . عقده دارند ولی نمیتوانند سرکی باید خالی کنند . به مأمورین دولت و ژاندارم‌ها که جرئت نمیکند حرف بزنند اگر دست از پا خطا کنند پدرشان را در می‌آورند و نیست و نابودشان میکنند ، بهمین جهت وقتی یکنفر مورد خشم و غضب قرار بگیرد همه بدون دانستن علت . بدون اینکه فکر کنند با با گناهکار است بایی گناه بسرش میریزند... کتکش میزنند .

حتی او را میکشند بعد که خشمشان فرونشست تازه می‌پرسند دیارو چکار کرده بود؟

داستان اینمده مردم مثل داستان گرگ‌های گرسنه است که در وسط زمستان توی برف و بوران بدون غذا مانده باشند . اینها گرسنه‌اند . خسته‌اند . دارند از پای می‌افتند ، ولی میکوشند چشمشان باز باشد و از همیشه بیشتر بدرخشند .

میدانند هر کدام چشمشان بسته شود مرگش حتمی است . این گرگها ساعتها بطور دایره روبروی هم روی برف‌ها مینشینند و مواظب هستند تا یکی چشمه‌ایش را روی هم بگذارد تا غافلگیرش کنند ، بسرش بریزند و پاره‌اش کنند . این قانون گرگهاست . رقای ما هم برای نجات جان خودشان چهار چشمی مواظب هم بودند . توی آنها از من خسته تر و بیچاره تر کسی نبود .

جلو محوطه پاسگاه ژاندارمری عده زیادی جمع شده بودند و بعضی اینکه من دست بسته نزدیک آنها رسیدم بطرفم حمله کردند و بصورتم تف انداختند . با اینعمل گمان میکردند خواه شد ، ۱۰ نجات میدن اگر ژاندارم‌ها جلوشان را نکرفته بودند هما نجا دهنی‌ها تیکه



و پاره‌ام می‌کردند.

پیشانی‌م شکسته بود و خونی که از آن میریخت جلوی چشم‌هایم را تار می‌کرد.

در هر دوسه قدمی پایم بسنگ و کلوخ‌ها گیر می‌کرد و تعادلم را از دست می‌دادم.

دوبار بزمین خوردم، ولی زاندارم‌ها با خشونت مرا از زمین بلند کردند،

— پاشو پدر سوخته‌ی دزد ناموس....

— موش مردگی در نیار سگ پدر.

مرا بردند توی ساختمان پاسگاه روی یک پله سنگی دراز کشیدم. بی‌حال بودم و چشم‌هام تار بود.

زاندارمی که مراقب من بود از جاش بلند شد و احترام گذاشت.

سرم را بلند کردم اول یک چکمه مهمیز دار را دیدم. بعدشم نگاهم بطرف بالا آمد دیدم فرمانده زاندارم‌ری بالای سرم ایستاده خیال

می‌کردم شاهین چنگل در این موقع بمن کمک می‌کند.

مثل تشنه‌ای که بر سر چشمه آب زلال برسد داد زدم؛

— فرمانده نجاتم بده!

ولی او مهلتم نداد و با چکمه‌اش محکم زد توی کتفم. فهمیدم

که از این دوست قدیمی‌هم نباید انتظار داشت.

فرمانده دستور داد مرا بازداشت کنند تا پرونده تشکیل

بشه. دو تا زاندارم کشان کشان مرا بداخل اطاق تاریکی بردند

دست‌هایم را باز کردند. و در را از خارج بستند. روی خاک‌ها دراز

کشیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

«خدایا من چکار کردم و به کی بدی‌کردم؟»

انکار بیهوش شدم. نمیدانم چه مدت در حال اغما بودم.

که زاندارمی داخل شد و بالکدبه پشتم زد!

— او هوی.. اینجا خانه عمه‌ات نیست پاشو .  
 خواستم بلندشم نتونستم. ژاندارم زیربلم را گرفت و بلند  
 کرد به زور سرپا می‌ایستادم . مرا برد توی اطاق جناب سروان  
 شاهین.

دوتائی تنها ماندیم جناب سروان در حالیکه داشت سبیلهاشو  
 لای دندانهایش میجوید گفت:  
 — پدر سوخته کلاک بجائی رسیده که زنهای مردم را «قر»  
 میزنی!

— عنومیگین؟

— نه. با بامو میکم. پدرسک حالا دیکه منکر میشی ؟

— توبه. استغفرالله فرمانده. این حرفها چیه !

فرمانده چنان عصبانی شد که گفتم الان حسابم راهمانجامی رسد  
 ولی برای من دیگر این حرفها مطرح نبود . من آدم پاک باخته‌ای  
 بودم که تصمیم داشتم حتی جلو «قمیز» فرمانده را هم بکیرم. آماده  
 بودم اگر بقیمت جانم هم تمام شده جلویش در پیام .  
 جناب سروان داد زد:  
 — شاکی را بیارید .

«فدیک» وارد اطاق شد. نمیدانم از کجا بهش یاد داده بودن  
 مثل بلبل شروع بصحبت کرد .

«جناب سروان. من بی‌تقصیرم . چه میدونستم اینمرد گرگی  
 است در لباس میش. گفت من بهت دعا میدم بچه‌دار میشی. ولی.»  
 فدیک حرفش را قطع کرد و اشک مثل سیل از چشمایش  
 می‌ریخت .

بقدری طبیبی حرف میزد و گریه میکرد که منم دلم بران  
 سوخت . و بشک افتادم «نکند واقماً بهش تجاوز کرده‌ام و خودم  
 نمیدانم». از طرف دیگر حرمم گرفته بود.

«بعضی‌ها چطور میتونن اینقدر طبیعی رلشان را بازی کنن.»  
 بسرو صدای کریه فدیك سه چهار تا مرد کردن کلفت توی اطاق  
 آمدند گویا برادر و فامیل‌های فدیك بودند.

یکیشان با چوب کلفت که تو دستش بود بطرفم حمله کرد.  
 اگر زاندارمها جلو شو نکرفته بودند منزم رادانان می‌کرد.  
 یکی دیگه که موهای سفید و قد خمیده‌ای داشت داد کشید،  
 — این شیطان رجیم. با قانون جمهوری مخالف است و به رئیس  
 جمهور اهانت کرده، از این تهمت اورچنان یکه خوردم که چیزی  
 نمانده بود سخته کنم. دلم هوری فروریخت.

«اینودرستش کن. جواب این اتهام را چطوری بدم؟»

آب دهانم خشك شده بود و مثل محکومی که منتظر اجرای  
 آخرین مراسم اعدام است سر جایم میخکوب شده بودم .. با این  
 حساب دیگه جای حرف و اعتراضی نبود. بنصوص وقتی چهار پنج  
 نفر از دهاتی‌ها شهادت دادند که من آن‌ها را بر ضد قانون جمهوری  
 تحریك کرده‌ام خیالم راحت شد که دیگه هیچ راه و چاره‌ای ندارم.  
 پرونده محکمی بر ضد من تنظیم گردید و بچند جرم کوچک  
 و بزرگ اهانت بشخص رئیس‌جمهور. تجاوز به ناموس مردم، تحریك  
 دهاتی‌ها برای انقلاب، و مخالفت با اجرای قانون اصلاحات ارضی.  
 درست و حسابی دست و پایی مرا توی حنا گذاشتند.

دهاتی‌ها پای اظهاراتشان را انگشت زدند و مهر کردند از  
 در بیرون رفتند.

وقتی من و فرمانده تنها ماندیم. وضع عوض شد. من که مرگ  
 را بالای سرم میدیدم و بقول معروف بالاتراز سیاهی رنگی نبود دل  
 بدر با زدم و با صدای محکم و استوار گفتم،

— بمن نیکاه کن شاهین.

جناب سروان از این حرف من یکه خورد و داد زد،

— هوپا! زبون وا کردی؟ ..

باخونسردی وبدون اينکه ازتو پيش جا بخورم گفتم .  
 - اگه ميخاهي منو بترساني ولس . هرکاري هم بکني عين  
 خيالم نيست تو ميديوني من فريد سپي زميني هستم منم ميديونم تو  
 شاهين چنگلي دو تامون همديگر رو خوب ميشناسيم . بيخودي براي من  
 « ترش » نکن و زست نيا .

ما از سابقه همدیگه کاملاً اطلاع داریم . هرکاري که از دستت  
 آمد در باره من کردی ازت هم انتظار کمک ندارم .  
 فقط ميخام بدانم چرا اين کلک را براي من جور کردی ؟  
 من چه کار بدی کردم که اين بلارا ب سرم آوردين ؟  
 از حرفهاي من اشک تو چشمهايش پر شد چيزي نمانده بود  
 گريه کنه .

با صدای غم آلودی جواب داد :

- خودت ميديوني که منم خيلي بتو علاقه دارم .  
 - اگه دوستم داري اين مسخره بازي ها چيه ؟! تو باور ميکني  
 که من با قوانين مملکت مخالفت کرده ام ؟!  
 - نه باور نميکنم ؟  
 - پس چي ؟! چرا .  
 شاهين حرفم را قطع کرد :

- چاره اي ندارم . دلم براي تو خيلي ميسوزه . اما حساب  
 دوستي و رفاقت با انجام وظيفه جداست . من مامورم غير از اين نمي-  
 توانستم کاري بکنم . سوابق زنداني تو خيلي وقته بدست من  
 رسيده .

<sup>۹</sup> من همان روز اول ترا شناختم . دستور داده بودند توقيفت  
 کنم ولي من راضي نمي شدم برات درد سر درست کنم!  
 پس اين بازي چي بود سرم در آوردن مگه من خواستم  
 شيخ بشم ؟